

با کاروان شعر و موسیقی !!!

وای بر دینی که اینان ارمغان آورده اند

درصلات ظهر گرما نان و خرما برده اند
در بر هر خانه ای ویرانه ای آورده اند
جملگی بهر مناجات خدا زیورها اندوخته اند
وای بر دینی که اینان ارمغان آورده اند
سحر گاه است و خروس شهر محبوبم نمیخواند اذان
پاسداران در سحر سرها به دار آورده اند
صوفیان را در پی معبد به جان آورده اند
وای بر دینی که اینان ارمغان آورده اند
در درون گور موسی و محمد بارها گرییده اند
وز پشیمانی به آیینی که صدها سال پیش آورده اند
در بهار عمر ایرانم خزان آورده اند
وای بر دینی که اینان ارمغان آورده اند
نغمه شیرین حافظ را به بادش داده اند
آیه شیطان قرآن را به جاش آورده اند
ملک کوروش را دگر بار اینچنان چاییده اند
وای بر دینی که اینان ارمغان آورده اند
نور ایزد را که زرتشت پاس داشت
در شباهنگام به زندان سیاهی برده اند
قهرمانان را به تیغ تازیان آلوده اند
وای بر دینی که اینان ارمغان آورده اند
ای جوانان دین اسلام وحشت و نا مردمیست
مرگ اسلام در وطن بر ما شتابان واجب است

باز سازیم آنچه این پتیاره گان ویران و داغان کرده اند
وای بر دینی که اینان ارمغان آورده اند
صادق ار این بی کسان گفتند مسلمان زاده ای
دل قوی دار که با زور و چه بیخود گفته اند
و بدان ایرانیان گفتار نیک پندار نیک کردار نیک آموخته اند
وای بر دینی که اینان ارمغان آورده اند

صادق

قطع شعری از کتاب جادوی سیاه (نوشته دکتر عبدالرضا حیدری)

دین الهی

عجب دین پر از کینی عجب آیین مسکینی
عجب شرمی، عجب ننگی عجب آیین هفت رنگی
عجب شمشیر برانی عجب الله نادانی
عجب دینی، عجب شرعی عجب ظلمی، عجب قهری
عجب بر من، عجب بر تو عجب بر کوری هر دو
عجب بر عقل کور ما که خود کردیم، به خود اینها
عجب بر ما، عجب بر ما که گشتیم بنده الله
عجب ظلمی، عجب زوری عجب از اینهمه کوری
عجب گندی، عجب گندی عجب آیین ارجمندی
عجب الله زورمندی عجب دیو تنومندی
عجب معراج والایی عجب کذبی، عجب راهی
محمد، ای رسول الله تو ای، الله تازیها
شنیدم من کلامت را بخواندم من کتابت را
بدیدم من نشانت را بگیر: اکنون جوابت را
عجب دینی تو آوردی عجب لطفی به ما کردی
عجب ظلمی پیا کردی و ایران را فدا کردی
چرا آزادگی ننگ است؟ مگر الله تو منگ است؟
چرا دین خدا، جنگ است؟ چرا پاسخ به عشق، سنگ است؟
چرا با ما تو میجنگی؟ بس است ظلمت، بس است ننگی

تحمل از برای چه؟ تأمل از برای چه؟
شکن ای هموطن، اکنون سکوت را شکن افسونگر بی تار و پود را
چو اکنون روز میعاد است جواب ظلم، فریاد است :
بنام تو الله عزّ وجل چه دیوانگیها، تو داری به سر؟
بجز، سنگ و سنگسار و شلاق و زور بجز محنت و غفلت و درد و جور
بجز جنگ و کشتار و ظلم و عزا بجز شهوت و غارت و فتنه ها
بجز ابله‌ی و ذلیلی و زجر بجز خودپرستی و آیات جعل
به چنته، نداری تو چیز دگر خرافه سرایی و آیین شر
دراز مدتی، باورم بر تو بود کنون، شرمسارم از این رهنمود

روشنفکر دینی

بگو در باب روشنفکر دینی
که مریخیست ایشان یا زمینی؟
طرفدار کدامین مکتب است او
فرویدی یا که زین العابدینی؟
کدامین راه فکری را پیوید
امامزاده حسینی یا لنینی؟
جهان بینی ایشان تا چه حد است
فرا تر گر رود از حد(شلاق) بینی
کدامین فلسفه را میرد پیش
دکارتی یا امیرالمؤمنینی؟
چه گوید بابت آغاز انسان
کلیسا مسجدی یا داروینی؟
نویسد بهر زن ها حکم اعدام
به جرم نقشه سقط جنینی؟
بفرما بابت سلمان رشدی
چه باشد حکم روشنفکر دینی؟
بگو با فکر روشن ، صیغه ها را

تکاتک می پسندد یا دوجینی؟
شتر مرغست یا انسان عاقل
بلا تصمیم در آئی و اینی؟
مسلمان است از روی صداقت
و یا از مؤمنان و یترینی؟
بگو با او تدین یا تفکر
ندارد جان مؤمن همنشینی
برایت فکر کرده دینت از پیش
نهاده روی میز و توی سینی
در آنچه مرجع تقلید گوید
نه شک جایز بود نه بازبینی
تعبد خواهد از تو دین و باید
که تو باشی مطیعش با متینی
تو میخواهی که روشنفکر باشی؟
خدا را داری و خرما بچینی؟
بفرما! جای خرما نوش جان کن
شله زرد لذیذ اربعینی
بچسب ای جان مؤمن قاچ زین را
مکن بهر خود عنوان آفرینی
مسلمانی، خودش کار کمی نیست
امیدوارم که خیرش را ببینی
برو از مؤمنان محترم باش
به خرسندی نگر، ثابت قدم باش!

مهدی نمی آید...!!

خودت را بیخودی پاره نکن مهدی نمی آید
دلت را پشت این، چاره مکن مهدی نمی آید
به مسجد نعره وضجه مکن مهدی نمی آید

به منبر زورکی گریه نکن مهدی نمی آید
بقول ایرج شیرین سخن ، آن شازده ماه
"کجازنده شود مرده که افتاده ته چاه!"
اگر در چاه تاریکی گرفتار است ، کجا آید؟
اگر پشت ترافیک است ، بدان ، هرگز نمی آید!
مگر سیر است زجان خود، میان وحشیان آید؟
همان بهتر که در چاه سیه، بی شیعیان ماند!
اگر از من پرسی ، گویمت ، شاید که در خواب است
در این خواب خوش آزارش نده، بیچاره خوشحال است!
یکی گفتا "برمنقل نشسته گرم تریاک است!"
مثال ملت ایران، دچار دیو تریاک است!
یکی هم گفته " شاید، حضرت مهدی به زندان است"
همین روزها طناب دار او در بین میدان است!
به روزنامه نوشته، شده جاسوس اسرائیل!
مجازاتش ملاقاتی بود با شخص عزائیل!
یکی گفته که " پیوسته براه سلطنت هستند!
یکی هم گفته " شاید با مصدق کرده است خلوت!
یکی گوید " که از دین و خدا برگشته است دیگر "
بدنبال لنین رفته ، شده یکبارگی کافر!
"یکی گوید" که او را دیده است در مرز پاکستان!
فراری گشته از دست بسیجی های بی وجدان!
نمیدانم ، کجا و کی شود این مسخره پایان؟
جدا کی میشود این یاوه ها از مردم نادان؟
امیدی دارم آن صاحب زمان، آن حضرت پنهان
فرستد فکسی و حل معما را کند آسان!

خدا ناشناس

خدا ناشناسم خدا ناشناس نه از چوبِ تکفیر دارم هراس	خبر داری ای شیخ دانا که من نه سر بسته گویم در این ره سخن
خدایت برم اعتباری نداشت پرستیدنش افتخاری نداشت	زدم چون قدم از عدم در وجود خدای تو ننگین و آلوده بود
که بر طاعت چون توئی بسته چشم گر آید به رحم و گر آید به خشم	خدائی بدینسان اسیر نیاز خدائی که بهر دو رکعت نماز
به دیگر زبانی نفهمد کلام بسوزد به کین خرمن خاص و عام	خدائی که جز در زبان عرب خدائی که ناگه شود در غضب
که قهرش کند بیگناهان تباه ز دوزخ رهاند تنسی پر گناه	خدائی چنان خودسر و بلهوس به پاداش خشنودی یک مگس
کند شهری آباد را زیر و رو برد لشکر بی کرانی فرو	خدائی که با شهپر جبرئیل خدائی که در کام دریای نیل
نگردد به کار کسی چاره ساز به مدح و ثنای تو دارد نیاز	خدائی که بی مزد مدح و ثنا خدا نیست بیچاره ، ورنه چرا
چو دیوی که اش باید افسون کنند و گرنه "شفاعتگران" چون کنند؟	خدای تو گه رام و گه سرکش است دل او به "دلالت بازی" خوش است

دل بندگان را به دست آورد
به زیر نگین هرچه هست آورد

"بتهدید چون برکشد تیغ حکم"
"بمانند کر و بیان صم و بکم"

ندانند گنه کاره از بی گناه
مسلمان و کافر، سپید و سیاه

نهان گشته کز کس نیند گزند
به تکفیر گردد چماقش بلند

به عرش اندرون بزمکی ساخته
به کار حرمخانه پرداخته

به درگاه او جز ترا راه نیست
کسی در جهان جز تو آگاه نیست

که مخلوق طبع کج اندیش تست
خدائی چنین، لایق ریش تست!

خدا نیست این جانور، ازدهاست
خدا ناشناسم اگر این خداست!

خدای تو با وصف غلمان و حور
به مکر و فریب و به تهدید و زور

خدای تو مانند خان مغول
زتهدید آن کارفرمای کل

چو دریای قهرش درآید به موج
به دوزخ درون افکند فوج فوج

خدای تو اندر حصار ریا
کسی دم زند گر به چون و چرا

خدای تو با خیل کر و بیان
چوشاهی که از کار خلق جهان

نهان گشته در خلوتی تو به تو
توئی محرم او که از کار او

تو زاهد بدینسان خدائی بناز
اسیر نیاز است و پابست آرز

نه پنهان نه سر بسته گویم سخن
مرنج از من ای شیخ دانا که من

شه غزلی از بهرام مشیری

شد رها جمله جهان از ستم استبداد
همه عالم بجز از خطه جمشید و قباد
آه از این خاک ستم پرور و این مردم سست
که در این خاک بجز ظلم، فلک نارد یاد
دیرگاهی است که از مظلومه شحنه و شیخ
یک دل شاد نیابی تو در این ظلم آباد
جهل پوشیده رخ علم و سفه روی خرد
پیر حکمت شده شاگرد و خرافات استاد
رفته از خاطره ها معرفت کوروش و گرد
نوبه نو زنده شود مظلومه ابن زیاد
جاهلان را همه اسباب بزرگی مجموع
فاضلان را همه سرمایه هستی بر باد
آنچنان زار و نزارند به دوران کین قوم
نشناسند همی گوهر داد از بیداد
آن یکی گرید بر اصغر و این بر اکبر
آن یکی نالد بر اشتر و این بر مقداد
و آن دگر چشم بره مانده که تا از ظالم
عرب مرده ز چاه آید و بستاند داد
در مقامی که بود شیخک جاهل را کسب
از مکانی که کند غول بیابان ارشاد
نه شگفت است که آن قوم ز صد سال خرد
راه گم کرد و به صحرایِ ظلال افتاد
متحیر مشو گر شیخ گشودست دهان
کین در کهنه مبالی است که تاریخ گشاد
غم این خفته یتیمان دل افلاک بسوخت
ای رفیقان چه توان کرد؟ از این غم فریاد

چنگ رهبر همه جا می فشرد گردن خلق
شکر ایزد که یکی دست وی از شانه فتاد

